



دیدم او هم سوار شده است. فهمیدم این همه معطل کرده که بالاخره با من سوار شود. می‌خواست خاطرجمع‌مان کند که از دست ما ناراحت نیست. آن روز یکی از بهترین روزهای بچه‌های چهارصددستگاه بود. در نگاه امیرآصفی بخشش و رافت جاگیر شده بود. حالا بچه‌ها از چهره یک متهم بیرون آمده بودند!

یاد روزی افتادم که امیرآصف با دسته‌ای مریم و نرگس آمده بود دیدن «پدر ورزشی‌نویسی ایران». می‌خواست دست لرزان مربی‌اش را ببوسد اما مربی توان عقب کشیدن دست افلیجش را هم نداشت. صدی میرعمادی می‌گفت «تختی اگر موج ستایشگر رسانه‌های دهه چهل را داشت منصورخان عمرش را در پیشخدمت بودن برای مادرش سپری کرد و چنان گمنام زیست که حتی فوتبال هم جنتلمنی و جوانمردی او را درک نکرد». او پنهان‌ترین جوانمرد این فوتبال قازان قورتنکی بود. مردی که با آن رزومه درخشان وقتی فوت کرد، تلویزیون رسمی مملکت یکدانه عکس نتوانست از او پیدا کند که همراه خبر مرگش نشان دهد! مردی که مدال بازی‌های آسیایی دارد، کاپیتان تیم ملی کشورش بوده، به عنوان شاگرد ممتاز کلاس مربیگری «دتمار کرامر» به لندن اعزام شده و در تمرینات آرسنال هر آنچه از علی الهی نخستین مربی‌اش در تیم‌های شرق و کیان آموخته را پرپراثر کرده و به وطن بازگشته. در یازده سال مربیگری تیم آرات تهران، یک قطب دیگری از آنها ساخته و به فوتبال مسیحیان ایران پرستیژ داده. اگر چهره دانشگاهی بودنش با ۱۲ سال حضور در بالای سر تیم‌های دانشکده‌ها هیچ ارزشی در نظر برادران تلویزیونی نداشته یا اگر ریاست فوتبال تهران در تنها دوره انتخابی‌اش هیچ امتیازی محسوب نمی‌شده، آیا مدیریت تیم‌های ملی فدراسیون صفایی‌فراهانی هم به هیچ نمی‌ارزیده که یکدانه عکس از چنین مردی نباید پیدا می‌شده؟ مردی که در دهه هفتاد مدیریت کمیته سه‌نفره تیم ملی فوتبال ایران در آستانه جام جهانی ۹۸ فرانسه را به عهده داشت که آنجا هم بیش از سه ماه دوام نیاورد و با استعفای تحت‌فشار کنار رفت. بگذارید دیگر از سال‌های ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۸ هیچ نگویم که تیم باشگاهی دارایی تهران با سرمربیگری او دوران طلایی خود را پشت سر گذاشت. آنقدر آقا بود که وقتی شیمی‌درمانی می‌کرد و از رعنائی همیشگی افتاده بود، دوست نداشت خبرش رسانه‌ای شود. فقط برای اینکه روحیه مردم عاطفی مملکتش را مکدر و غمگین نکند. مردمی که برایش کف‌ها زده بودند نباید در سوگش می‌گریستند.

منصور امیرآصفی نمونه‌ای از دل‌پاکان عارف و اهل‌اصول روزگار معاصر بود که هرگز شرافتش را به چیزی نفروخت. حتی در پرسپولیس دهه پنجاه که آن مافیای پاپتی مدعی فرمانروایی بر تیم محبوب تهرانی بود منصورخان از اصول خدشه‌ناپذیر خود کوتاه نیامد. گروه لمپن‌ها در تقابل با او پلشتی‌ها کردند تا مانع از اجرای برنامه‌های بلندمدت دیسپلین‌گرایانه‌اش شوند. پرسپولیس دهه پنجاه بعد از ذک کردن دو مربی خارجی‌اش آلن راجرز و کونوف و دو نیروی بازنشسته داخلی‌اش همایون بهزادی و بیوک وطنخواه، ناگهان با انتخاب منصور امیرآصفی برای نیمکت خود طیف کمال‌گرای جامعه فوتبال را به خود جلب کرد اما امیرآصف اهل پروژه‌های سامان‌بخش بلندمدت بود که در تیم‌های هیاهوپرور جواب نمی‌داد. او در اولین مصاحبه‌اش گفت «دسته‌بندی موقوف. کلیه ناراضی‌ها را راضی می‌کنم و با استفاده از جوانان پشتوانه محکمی می‌سازم» اما یک شکست از رقیب همیشگی‌اش تاج و باخت هفته بعدش به تیم نیروی اهواز

چهارصددستگاه که بعدها اکثرشان ملی‌پوش شدند، نمی‌دانستند چگونه توی چشم منصورخان امیرآصفی نگاه کنند. اگر از ملی‌پوشان چهارصددستگاهی عضو همان تیم جوانان بیرسی، شاید بگویند که دو سال تمام از زار و زندگی‌شان در دلهره گذشت. دائم کوچه و خیابان را می‌پاییدند تا با منصورخان چشم در چشم نشوند. صبح که به مدرسه می‌رفتند عین دزدها، با بازرسی و پاییدن همه جهت‌ها راه می‌افتادند تا با مرشدی چون امیرآصف سینه به سینه نشوند و سکنه کنند. او نه تنها یک پیشکسوت که سمبل پاکیزگی و وجدان مخفی جامعه فوتبال بود. منوچهر نقل می‌کند: «آن روزها کار ما فقط شده بود فرار از آقاامیرآصفی. شب و روز نداشتیم. توی کوچه و خیابان آفتابی نمی‌شدیم که چشم در چشم شویم و زمین، ما را ببلعد. البته تقصیر خاصی هم نداشتیم. ما در انتخاب یا بازی دادن آن بازیکن صغرسنی هیچ نقشی نداشتیم اما بالاخره که وابسته به همان تیم بودیم. می‌ترسیدیم از چشم‌های منصورخان.» بچه‌های چهارصد در دو سال تمام قایم شدند که به چشم امیرآصفی نخورند. در حالی که تیم امیرآصف از همین صغرسنی، منتفع شده و به مرحله بعد هم صعود کرده بود. منوچهر می‌گوید: «یک روز از خانه بیرون آمدم که به مدرسه بروم، دیدم که خوشبختانه اثری از امیرآصف در محله نیست. کمی پاورچین‌پاورچین جلو رفتم. دیدم ای دل غافل توی صف اتوبوس ایستاده است. دنیا روی سرم خراب شد. تاب تحمل چشم‌های نجیبش را نداشتیم. پیچیدم توی یک مغازه خراطی که خودم را مشغول کنم بلکه بروم. صاحب مغازه هر چه پرسید من بهانه آوردم بلکه وقت‌کشی کنم و منصورخان سوار اتوبوس بشود و بروم و من دوباره بیایم توی خیابان. هی سرک می‌کشیدم می‌دیدم نرفته. هی اتوبوس آمد اما او نرفت. داشت وقت زنگ مدرسه می‌گذشت و کلافه‌تر می‌شدم. تصمیم گرفتم در نهایت ناچاری جلو بروم و سلام کنم بلکه به زنگ اول مدرسه برسم. رفتم جلو. دیدم با آقایی تمام تحویلیم گرفت. وضع درس‌مان را پرسید. احوالات خانواده را پرسید. رفتم سوار اتوبوس بشوم،

حسن آقا حبیبی و همه زیر بلیت او رفتند. ستارگانی چون فریرز اسماعیلی، منوچهر اسماعیلی، ایرج میثمی، علی میرکیانی، جعفر کاشانی، منوچهر زندی، برادران حبیبی، اصغر شرفی، مهدی لواسانی، فرامرز ظلی، هادی نراقی، داوود میرطوسی، جهانگیر فتاحی، جواد قراب، محمدعلی مالکیان، امیر عبدی، حمید لواسانی و خیلی‌های دیگر که همگی ریشه در مکتب چهارصد دستگاه داشتند. محله‌ای که پایتخت فوتبال تهران بود. هر وقت از حسن آقا می‌پرسیدم مشخصه بچه‌های چهارصد در فوتبال چه بود که این همه گل کردند؟ سریع‌السير جواب می‌داد «عقل تکنیکی»‌شان. بچه‌های چهارصد چنان در آموزش پایه‌ها و غیرت و تعصب، عالی رشد کردند که به هر باشگاهی که رفتند از لحاظ «عقل فوتبال» از همه بهتر بودند چون کسی که عقل فوتبالی داشته باشد، همیشه در زمین هست اما اگر نداشته باشد همیشه ویلان و سرگردان می‌ماند.

شهرت چهارصد دستگاه نه تنها ریشه در پیروزی‌هایش داشت بلکه حاکی از سلسله‌مراتب انضباطی حاکم بر این تیم بود که برای همیشه در این تیم رسوب کرد و ماند؛ سلسله‌مراتبی که بعدها در مکتب پاس نضج گرفت. اما یکی از آموزنده‌ترین درس‌های فلسفی فوتبال ایران در بازی تیم‌های جوانان کیان و چهارصددستگاه در اوایل دهه پنجاه شکل گرفت که ۳-یک به نفع چهارصدی‌ها تمام شد. دو گل آن روز چهارصددستگاهی‌ها را ورزشی‌نویس پیر امروزی منوچهر زندی زد. آن روز در غیاب حسن آقا چهارصدی‌ها جشن راه انداختند اما نمی‌دانستند که جانشین حسن آقا، چه خطی کرده است. وقتی تیمش جلو افتاده بود یک بازیکن «صغرسنی» را به عنوان نورچشمی وارد میدان کرده بود. حسن آقا به محض خبردار شدن، حال جانشینش را گرفت و جشن چهارصددستگاهی‌ها خیلی زود به عزا تبدیل شد. شب خبر رسید که آنها به دلیل استفاده از بازیکن تقلبی ۳-صفر باخته‌اند و کیان از گروه شرق تهران بالا رفته است.

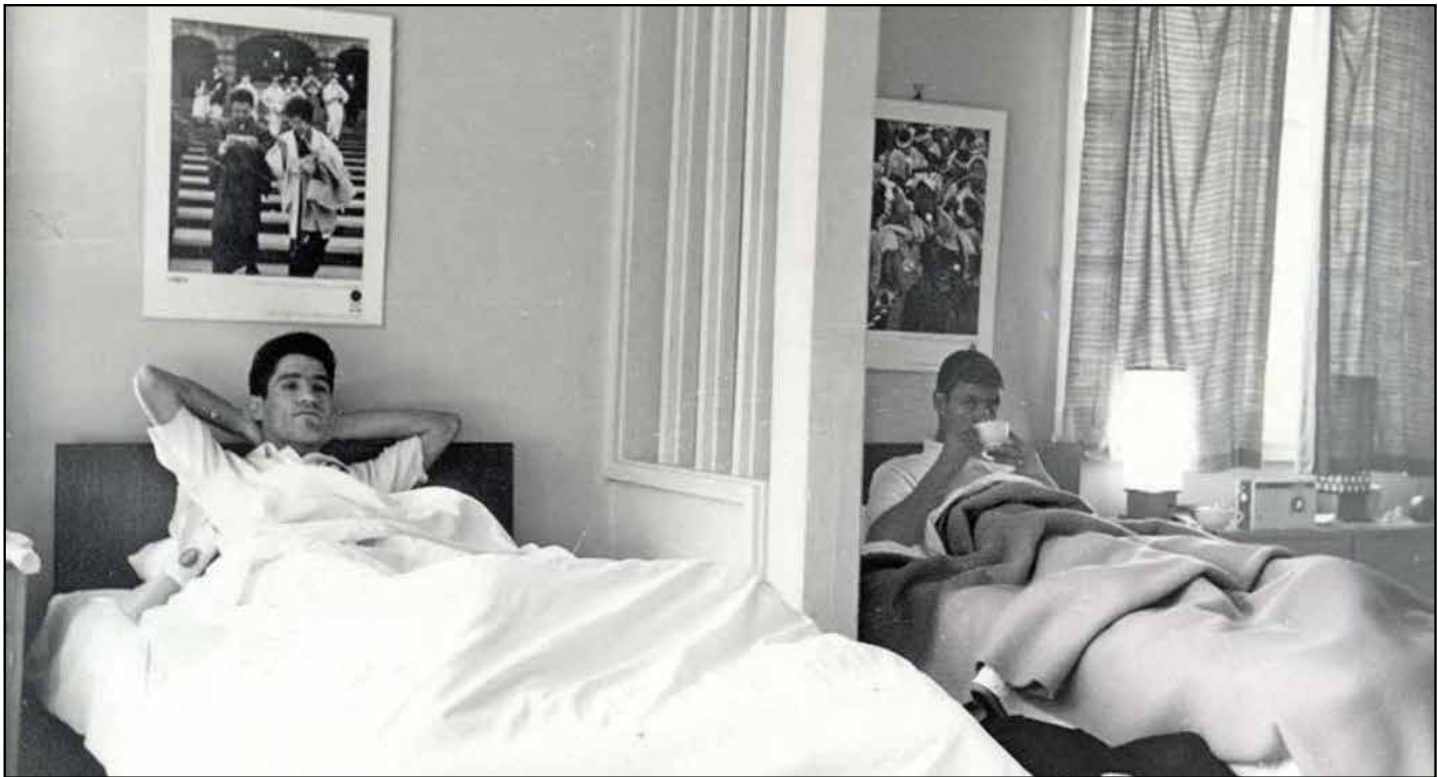
اوج فاجعه این باخت متقلبانه در این بود که بچه‌های

گفته بود آره بابا، خودم به‌ش دستخوش دادم و دیگر قلب مامان نصرت و مش‌احمد آرام گرفته بود: «بچه‌مون دشت اولش بوده خب.»

اگر کیان متعلق به جنوب شرقی پایتخت بود چهارصددستگاه در شرق تهران امپراتوری فوتبال راه انداخته بود. همان چهارصددستگاهی که محصول دوران گذار جامعه سنتی ایران به یک جور مدرنیسم بدوی بود. به یکباره در میان کارمندان دولت صدا پیچید که بانک رهنی خانه‌های محکمی ساخته که حتی «بمباردمان» هم در آنها اثری نمی‌کند و بدون پیش‌پرداخت و با ماهی ۶۷ تومان قسط‌بندی بین دولتی‌ها خانه تقسیم می‌کنند. خانه‌هایی ویلایی با متراژهای ۲۰۰ تا ۲۱۵ متر و سه‌خوابه و پنج‌خوابه آن‌هم با آب لوله‌کشی شهری. پیش از آنکه مرحوم علی‌اکبر دریاباری بانی خیر شود و از بچه‌ها یک قران، ده‌شاهی یا دوزار جمع کند که تویی بخرد و قبيله توپچی‌های چهارصد را راه بیندازد خیلی‌ها عاشق الک‌دولک و کمر بندبازی بودند. چهارصد دستگاه اولش از ۲ محله «بالایی‌ها و پایینی‌ها» تشکیل می‌شد. محله‌ای بر از باغ‌ها و درختان تبریزی. درختانی که جوانمردگ شدند و افتادند در دست جوان‌ها تا در دعواهای قبیله‌ای به کار آیند. وقتی بچه‌های سرآسیاب حمله می‌کردند، بچه‌های چهارصددستگاه برای مقابله با آپاچی‌ها شاخه‌های درختان را می‌شکستند برای چماق و دفاع. نه تنها دفاع که باید مهاجمین را تا محله خود تعقیب می‌کردند که دیگر هوس لشگرکشی به محله نکنند. وقتی درخت‌ها تمام شد و باغ‌ها همه تبدیل به زمین بایر شد و زمین‌ها همه آپارتمان، از درون این دگردیسی، سه تیم فوتبال بیرون آمد که به تیم‌های بالا و پایین و تیم مسجد، شهره شدند. سه تیمی که ابتدا باهم رقابت می‌کردند اما بعدش همگی ادغام شدند یواش یواش در تیم «بالایی».

بعد از عزیمت علی‌اکبر دریاباری به سر‌بازی بود که سردستگی چهارصد دستگاه به جوان ترکه‌ای کرمانی رسید؛

4



5